

نه سامان پیکار را ساز کرد
 نه از کس پرسیده ته پر جنگ
 همه کار پیکار بشمرده خوار
 چون آنکس که دارد بجان نشت
 کبوتر پر اسنید چون کوه دکان
 نموده زنی اسپ و بر سر گام
 بران پروان اسپ بی پا و دست
 ازان تاغتن بهره نسر عام کار
 شکفت آیدم از چنان نامور
 سرش از بزرگی گذشته زما
 بسی جنگ و پیکار خود دیده بود
 دلیری همان دیده بود از فرنگ
 بمیدان کین پایداری چو کوه
 زد دشمن سپه گر بود صد هزار
 بارند گولچه چو باران زمیخ
 گرا لبر ز باشد هماوردشان
 بدل هیچ ناورده از رزم یاد
 ندانست منگام تنگ و نبرد
 کند آنچه ایزد جان چاره نیت
 نبشت آنچه بر سر ز روز نخت
 کیت سخن را ازین گفت گوی
 نه فرزانه با خویش انباز کرد
 سبک داشته کار جنگ فرنگ
 بازی همی برد سر روزگار
 بزد و بشطرنج آزریده دست
 که نبود آگه ز کار جبهان
 بازی بیند از تار خام
 بتازند با هم نموده نشت
 نه چند جز پای گشته فگار
 خداوند فرزانی و همسر
 زد ستوریش بود بر سر کلاه
 پیشینیان نیز بشنیده بود
 همان رسم و آیین بتایان جنگ
 ز ابنوه دشمن گشتن ستوه
 نمایند باکم سپه کار زار
 بدشمن شکر دهن نکرده دریغ
 شاید با بنگ ناوروشان
 بلاغ و بله و لعب و نهاد
 زبید که بازند شطرنج و زرد
 بکس هیچگون جای پیغاره نشت
 نیار و کس آزا بتد پر شست
 بر چه بپسیدان پیکار روی

شمار آوریده دو و پست روز	ز ماه دهم مهر گیتی فروز
سپه رانده میجر سپاه زرا	بزدیک دستور سپاه و گاه
فرو داد آنگاه ای پهلوان	چو سه میل ره ماند اندر میان
بپاس ششخون زهر دوسپاه	چو شب شد طلایه بر آمد براه
همه شب ز دیدار اختر ششرد	پی خواب کس تن بستر نبرد
ز هفت اختر و نه فلک برگزشت	خود دیده بان اندران پهن شست
ز بدخواه خود را نگهدار سپه	که پیدار باشی و شیار سپه

مقاله کردن نواب شجاع الدوله بامیجر منور
و طاهیه نمودن غلبه خود در مرتبه اول

ز سپاه مردان چنین یاد کرد	بنامه نگارنده راد مرد
ر بود افسر سیم از فرق ماه	سحر که که خورشید زین کلاه
سرشکر تیره شب شد نگون	ز ظاهر چو با تیغ آمد برون
فروزنده شد دشت همیدان چراغ	جهان گشت مانند روشن چراغ
شمارش ز اختر فروز کرد ماه	سپه راست بنمود دستور شاه
کران و کنار و ایاره بنود	سپاهیکه آنرا شماره بنود
ریخ هر در ایر از گرد بود	کران تا کران جهان مرد بود
جز آنکه ز آهن پوشیده رود	سواران جوشن در جنگجوی
دو ابرو ز کین چون زره پرگه	همه تن بنان زیر درع و زره
روان کوه آهن نخل سارگی	نمودی ز بر گستان بارگی
زمین چاکچاک از رسم دیزه بود	نیستان هوا گشته از نیزه بود

خشان بگرداندرون تیر تیغ
 و گفستی زمین از پی کارزار
 پیش سواران چون فوج پیل
 پیاده بگفت مار مردم شکار
 ز گردون اتواب بامون نورد
 بدین ساز و سامان و چندین سپا
 ز ایران و توران بهره گروه
 فراوان رهندوستان بد سپا
 ز بانگ تیره ز آوای کوس
 دیران پر دل با میدان نام
 دل از پیم مردن برداشت
 دو بد بخت همتر فرنگی نژاد
 دعا کرده با قاسم نامور
 یکی زان دو همروی وارونه کار
 سپس از موشیر از جوانی بد
 بدستور پوسته آن مردون
 گرفته به راه خود توپ هشت
 همان هشت پلتن به سر سپاه
 که قاسم بدانند و خسته بهر جنگ
 سپه نیز این ورسم ستیز
 دونا کس میجو رسیدند شک

با تیر برق در تیره میخ
 بجای گیه آهن آورده بار
 نمودی چو در مصر دریای نیل
 گرفته ز آهن که دیدست مار
 رسیده بگردون گردنده گزده
 پامد به پیکار دستور شاه
 که از بهمشان کوه ششی توه
 بهامون شده شک بر باد زاه
 رخ مرد پدل شده سندری
 بر آورده الماس کین از نیام
 بدشمن کشتی تیغ افراخت
 که داده نژاد و گیس را آباد
 شده هر دو در پون غایبی سمر
 مدک آن دگر مرد بدر روزگار
 ازین هر دو پاره شود نام یک
 براه و فاست و مکر ز زن
 بیدار چون اثر و بای پشت
 تفکها بگفت سپهر مار سیما
 همه کار استاد بوم فرنگ
 بوز زیده مانند انگریز
 فراوان پس پشت شان فوج جنگ

ایاشکر خویش ستور شاه
 دو سالار و دستر جنگجوی
 ستادند آماده از بھر جنگ
 ندانم که بامیجر تا مدار
 زوه یک هانا نبود دست پیش
 نرسیده زان گله آهو پوشیر
 شده شک بادشمن کینه خواه
 دو شکر سوی توپ آریده دست
 ز آتش دل توپ افروخته
 زبس دو در شد بگردون سپر
 رخ اختر و روی تابنده ماه
 گلوله روان گشت مانند تیر
 در دشت ناورد چون لاله گشت
 بسی مرد جنگی بنجاک هلاک
 بچنید دستور از جای خویش
 با آنگ پیکار در رزم دستیز
 دیران و گردان ایران و تور
 رسیده نبرد یکی انگریز
 زوزانیان و زایران سوار
 بسی حمله بر انگریزی سپاه
 یکی رستخیزی بر اینجختند

با ستاد چون کوه در قباگاه
 ستادان سوی میسره دیده برید
 زبس مرد جا بر زمین گشت شک
 چه مای سپه بود گاه شمشیر
 چو دید آنکه دشمن سپاه بد پیش
 بچنید از جای مرد دلیر
 بآمین پیار است صف سپاه
 زبس خشم مانند پیلان بست
 تن همه گر همچو خس حوشتند
 ره خانه خویش گم کرد مهر
 شد اندووه گفتی بغیر سپاه
 ز خون گشت میدان کین آگیر
 همچون روان خون ز بنجار گشت
 دو سوی پنهان و پر خون و خاک
 بهره سپاهی ز اندازه پیش
 پامد سوی لشکر انگریز
 بتندی پرماد و مان رانده بود
 بجد بر اینجخت رستخیز
 شده گرم سنگانه گیر و دار
 نموده نمودند مردم تباه
 بینگاه میجر فرود ریختند

بهندهی پرند آور آنگون	بسی سس فکندند از تن نگون
تباراج برودند بسیار چسبند	ز بنگ بر آمد سر اسر نشینند
و خونریز همردی و دیگرند	و ماد هم را کرده توپه تفنگ
بر انگریزیه کار گردید شگ	چو دشت سستیز میید از بنگ

لشکر و ستادان مجرمز و جنگ راجه پتی بهر سادرو
 شکست دادن و گریز اندین لشکر راجه پتی در را

چو منز و چنان کار دشواری	بجو شگ بدخواه بسیار دید
همی خواست حمله برد با پشا	کند دور از خویش تن کینه خواه
بدانجا که استاده بر پای بود	پکسوی او چون گل دلای بود
نیارست ز انجای فتن پیش	ازین ره و شش شد ز اندویش
دگر سو که ره بُد ز بامون و دشت	نیارست ز ابنوه دشمن گذشت
نداده دل از دست آن زره شیر	سوی چاره شتافت مرد دلیر
بکاری چو ماند فرو مرد رای	مر آنرا بتد پیر آرد بجای
یکی فوج از شکر خویش تن	جد اگرد آن گرد شکر شکن
تنی چند کپتان جوان دلیر	ستانده همچو بنیر و ز شیر
فرستاد با فوج فیروز جنگ	بخو چون پلنگ و بشانه تفنگ
یکی راجه از سوی دستور شاه	که پتی بُدش نام و باد استگاه
بفرمود ز انسانکه مردم کمین	بدشمن بکسبند هنگام کمین
بسویش روان گشته بر بُرد	بر آرند زان ناجوانمزد گردد
سپه شد روانه ز مردم نهان	خرابه دهی بود اندر میان

ازان ده که شسته چو شسته شد
 پار استه صفت بفرز انگلی
 زابر تفنگ گشت ژاله روان
 چو برخواست او از و بانگ تفنگ
 شد آگاه دشمن که آمد سپاه
 دلیریکه بد پیش رو بر گروه
 برابر با ستاد از بهر جنگ
 روانه گول ز بندی سپاه
 و یا همچو مرغی ره آشیان
 بد انسان پراکنده هر سو بجا
 رسیدی یکی تیر سپاه و گاه
 زانگنه یان ژاله جان شکار
 بیار و بیارید بکسینه خواه
 فراوان ز بندی پسته شده
 سپاه و سپهدار و پسر سوار
 ز کشته گرانبار شد جای رزم
 ز خون باده و زران نموده کباب
 دو ان دگر راز نزدیک و دور
 چو از نامداران و دیگر سپاه
 دگر شکر پدل ترسناک
 بر خاک نامرد می چنستند

بد آنجا که بد را جد از بهر جنگ
 هوید نمودند مرد اسکند
 چو ژاله که آید فرو ز آسمان
 ز گول نه مرغ هوا راه شک
 یکجا نموده سپه کینه خواه
 بانو به شکر سپاه چو کوه
 دو سویه بر آمد نفیر تفنگ
 چو تیر خطا کرده آما جگاه
 ز کف داده گردد بگرد جهان
 قناری نکردی ز دشمن هلاک
 ز انگریز یکس نمودی تباہ
 بد انسانکه باران زابر بهار
 بسی مهتر نامور شد تباہ
 سراختر زندگی گشته شد
 بشه خسته و کشته در کارزار
 دو از اشد ار استه جای رزم
 بخوردند گشته مست و خراب
 بخوانند در بزم شادی و سور
 قنادند بر خاک گشته تباہ
 ربا کرده میدان ز بیم هلاک
 گرفته سر خویش بگر بختند

شکسته چو شد لشکر پیش جنگ
 ستاده پیشش یکی مرد بود
 و را نام غالب بسیار همان
 پرسید زو راجه اکنون چه کار
 بگفتش اگر بایست آبروی
 چو این روز ناخوانده آمد پیش
 زجان گرامی نه بنموده یاد
 بود جان ز نام از بزدت عزیز
 بز ن تازیانه برون تاز آپ
 بدشمن رها کرده میدان جنگ
 ز گویند گفتار دیده دست
 خداوند جان آفرین کرده یاد
 بعنر نمود از باره ره نورد
 برزم و به پیکار بخشاده رو
 فرود آمد از اسپ غالب چو پا
 در این گفتگو انگریزی سپاه
 کسی از دوشکری میدان جنگ
 نیشاده کس بر زمین سرنگون
 نه یعنی برون آمده از میان
 سپه دار پتی بار برای و هنگ
 بهمیزر بنموده اسپ گریز

دل راجه پتی غنم گشت تنگ
 ز مردی بشیران بهماورد بود
 بخانی سرافراز اندر همان
 سرا کرد باید در این گیر و دار
 بماند ز تو باز نام نکو سی
 بیاید گذشت از سر جان خویش
 پی نام جان داد باید بسپارد
 به پیش گشت دست راه گریز
 بر رفتن گرو بر ز آذر گشپ
 پسیمای پهموده راه درنگ
 رواداشت بر خویش مرگ آنست
 خداوند فیروزی و زور و داد
 فرود آمده داده داد ببرد
 برانند از درخشش خون چو جوی
 همان پورا و گرد فرخ رشاد
 بشد تنگ با پتی روسپاه
 نکرده رها گوله از یک تنگ
 نه رفته ز بنی کس قطره خون
 نه گشته تن کس تهی از روان
 سرستش چو بود دست از آبنگ
 بر رفتن ممانده برق تیز

نرسید ان کینه بگرد آمد روی
 نمود آبر و کست از خاک کوی
 چو از رفتنش گشت آگه سپاه
 گریزان برستند ز اور و گاه
 چنان شکر کشن و آن بجن
 بر اگندگی یافت از چند تن

حایل شدن شجاع قلی خان جابل بنا بر جسدر اجه پنی و توقع
 زرد یاوغرت میان شکر انگریز و سپاه سمر و و موشیر
 مدت و شکست خوردن و کشته شدن و اسیرزم اغلب عساکر
 شجاع الدوله بسبب شکست او

قلیخان سپس خوان و اول شجاع	علی از دلیران شکر مطاع
با آیین تغلیب نامشش بچوسیه	بده قلب و رشکین جوان دیونوی
سرشش پر بر اسنانکه از باد شک	تهی از خرد مغزو از باد رشک
بیسجور زده هر دو توپ و تفنگ	بجائیکه سمر وی بود و مدک
چو سوراخ سوزن بر و زرمگاه	نموده دو و بدخواه کارش تباہ
پس این دو تن با سپید اشعای	شجاع به اندیش و از و نه رای
که بر راجه پتی ز فوج فرنگ	بگوششش چو آمد صدای تفنگ
نمودی ز خون دشت چون آگیر	نگو له میرفت بر سان تیسر
روانه گلو له بود بر سال	گلانش که از پتی بدسکال
نیاورده تاب دم اثر و با	نه آگه که او کرد میدان را
بیروی مردی و بازوی سخت	بخود گفت گر راجه شور بخت
بردی شود شهره اندر جهان	شود تیره بر دشمن بدجان
ز اندازه افزون در پایگاه	فراید نیز دیک دستور شاه

رسد تا بچرخ برین نام اوی
گرا و گشت فیروز در کارزار
نباشد پسندیده آن زندگی
من و هر که همراه من هست مرد
بتندی بتازم اگر حشمت خویش
منوره ابا دشمنان کارزار
بیدان ز مردی چون نام آورم
مذالست چاره از رای خام
بیمبر چنان شگفت بد کرده کار
شدی فریبی جفت دستور شاه
ز اندیشه خام آن شور و خجست
بر آورده نامش بجا ک افکنند
ز جای خود آموزد تیره روی
رها کرده پشت سپاه مدک
هم از پشت سمروی وارونه کا
بدستور چون بد زمانه درشت
چو سمرو در اید اندر میان
زدی گرز دستور گشتی تنباه
فرماند دست مدک از نرسد
از مینوی شد بسته دست سبیز
چو گاه خزان برگ ریزد درخت

۵۰۷
بگیتی بر آید همه کام اوی
شوم نزد دستور من شرمنا
که سر بر دشا بد بشتر مندی
اگر پیش دستی کنم در نرسد
ز نم از کمان تفک بخش خویش
بمیز و بر آرم از ایشان دمار
فراوان بکفت جابه و کام آورم
زدستور در کین بر آورده نام
که حبستی ز میدان کینه کنار
ماندی ز انگریز یک تن سپاه
شود و اثر گون کار و بسیار خجست
سپه را بدام هلاک افکنند
بجینید و با او همه سربان
ز باد دمان و ام بگرفته تک
جد اگشته نادان بد روزگار
باستاد داده بدان هر دو پشت
نیارست زد توپ بر دشمنان
دران داور یگه فراوان سپاه
بشد آتش افشان دم توپ سرد
گشاده و دوازوی از انگریز
ویا ز ابر ریزد سحر و زان خجست

بارید گوله زمینج تفنگ
 چو اثر در شده تو پتتش نشان
 فراوان بختاد بندی سپاه
 شجاعی که دانسته خود را شجاع
 مطیع ز بونی شده در نبرد
 بیخ خویش برافت ز اور دگانه
 بمیدان بشد کشته گاه گریز
 بشد تا که سر آورد سربدار
 سپاهیک در گردش گریز و دار
 هراسان و ترسان چو از گریز
 بر ایشان چنان هم شد کارگر
 سپاه دگر همه که از بهر جنگ
 گریزند گانه از اسیر و وار
 چو سیاه از تابش آفتاب
 جز آویزشش کوشش و دار بود
 گذشته ز آرم بگر بختند
 دلیری زبند و ستانی سپاه
 بسی خوانده ام ناسته با ستان
 ندیدم مگر کم که بندی گروه
 زبگانه بومی باورد گاه

هوا گشت چون قیر تیره رنگ
 زدی آتش اندر دل به نشان
 ز تن پروان گشته برخاک راه
 بدل داشت کرد و گیتی مطاع
 چو زن دیده خود را بزویک مرد
 تنی چند با او سران سپاه
 سر آمد بر روزگار رستیز
 روان رایگان داد اکتف بیام
 بجا ماند و از مرگ شد دستگا
 بر نشتند ناکام و دل گشته ریش
 که شناخت کس سر ز پا پارسر
 بد استاده چون بکیر خوب سنگ
 گریزان چو دیدند و برشته گاه
 زمیدان بر نشتند نادیده تاب
 بد شمن سپردند جای نبرد
 ندیده بلا آب خود ریختند
 نیاید تو ز ایشان دلیری مخواه
 فراوان ز بندی سپاه ستان
 ز مردی بخت کرده پا همچو کوه
 بچنگ دلیری ربوده کلاه

مغلوب شدن نواب شجاع

الدوله و رفتن بطرف آل آباد

سپاهیکز انگریزیه در سپرد
 گریزانده اورا ز آوردگاه
 رسیده بنزدیک وزا بفرنگ
 چنان بر جو اگشت گوله روان
 شده لرز لرزان سپاه وزیر
 برایشان بر اس انچنان یافت راه
 بمانده بجا خواسته پشمار
 رفتن ابر خویش بگشوده رأ
 سپاه دیگر نیز تا دیده جنگ
 زناورد که روی بر تافت
 بدیده ز خود دور تاب و شکیب
 ز اندک سپه آتسپاه بزرگ
 ازان کشتن اسبوه یکتن بجای
 بد انسانکه در روزگار دمه
 بدشت و پابان و بامون و کوه
 بسی را بر آمد زمان در گریز
 چو ریای در کاوتی نیز مرد
 بامید جان از ره ابلهی
 بنا مردی از مرکب فرجام کار
 بنام ارشدندی بسناوردگاه
 ز پتی بهادر بر انگیخت گرد
 بناده بدستور رخ آتسپاه
 نموده روان ژاله غنابنگ
 که اختر شب تیره بر آسمان
 ازان ریزش گوله در در گوهر
 که میدان تپی کرده بکیر سپاه
 که پیدا نبودش کران و کنار
 نمودند از خود تپی جا بیگاه
 ز پیم جانسوز فوج فرنگ
 زمین از نسیم بارگی کافت
 عازاندا است باز از رکیب
 رمیده بدیشانکه بره زرگرگ
 ناستاد و نغش در کینه پای
 پریشان و آسیرم کرده دره
 پراکنده گردید یکسر گروه
 ز باریدن گوله از انگریز
 فراوان بشد غرق با واقع و درد
 بر خستند میدان نموده تپی
 بر خستند وز ایشان بر آمد دما
 زدست بداندیش دشمن تپاه

بماندی از ایشان پس از مرگ نام
 چو بهره نباشد ز فسر زانگی
 همراه دستور بوده سوار
 چو دیدند بگرخت یکسر سپاه
 بدشواری اندرز پروردگار
 در امانده تنها دران دشت کین
 چو دشمن که در کشور دشمنان
 بهنمای شکر گز خوشستن
 ز نامرد می آتش افروختند
 نموده جوید ایکی رسته
 میدان فرو مانده دستور شاه
 پس زانکه بد چسبیده در کار
 پریشان ز کج گردش آسمان
 بجز اختر و بخت دیده دشت
 را کرده بر یال ابرش عنان
 فراوان بجا ماند زو خوانسته
 زروسیم و خرگاه و پرده سراسر
 ز سامان شکر ز آلات کین
 ز توپ و تفک اندر آوردگاه
 همان تازی سپان با ساز زر
 ز هر گونه کالا با آوردگاه

بخوید بجز نام فسر زانه کام
 پز و بد چه سان بایم مردانگی
 ز ایران و در انیان پشمار
 نموده رخ خوشستن را سیاه
 جدا گشته آمدم دیو سار
 گذشته ز آرم و سردی و دین
 بتاراج کردن ببند و میان
 چو دیوان سپرده ره آن بچمن
 زروسیم پیر پند چو خستند
 بزدند بر گون گرانمایه چیز
 بر سویمیکرد خیره نگاه
 بدید انچنان و اثر گون شکر
 روان پوزانده و پرخون بنان
 بیدخواه ناچار بنموده پشت
 بسوی گریزندگان شد روان
 گرانمایه سامان آراسته
 بدشت اندرون ماندنی که خدا
 گرانبار گردید پشت زمین
 فرو بسته بر باد و بر مور راه
 بسر بر همه راستام از گسر
 زد دستور و از مهران سپاه

نیارد نمودن کس آنرا شمار	بذ افتاده چسبند آنکه جز کردگار
ز رشکش نمودی دل خود کباب	گر آن گنج قارون بیدیدی بچو آب
گرفتی بیاد آور خویش چشم	اگر خسرو آنرا بیدیدی بحشم
شمردی چو در پیش کس چکا و	بذ از زنده جمشید با گنج کاو
نموده پس کجا یک سیم وزر	چو فیروز شد میجر نامور
شد از خواسته لشکر آراسته	بشکر جمشید آن خواسته
بشد بهره در آن دلیران	باندازه پایه خویشتن
یکی بر د پرت سیم بهره سپر	یکی بخش خود یافت قنطار زر
بگیتی ز زه خواست بانگ و غنیز	بمیجر درود آمد از چرخ سپر
نبد دیده در عمر گاهی بچو آب	چنان بشکر کشن کافر سیاه
سزد گر جز او کس نداری برد	پیکر و زبشکت گاه نبرد
بسر برشش گوهر نمودی نشاء	بذ از زنده روین تن اسفیدار
ببیدار اویش نیاز آمدی	اگر رستم زال باز آمدی

پیان مجلی از احوال کثیر الاستلال میر قاسم خان و نجابت
 یافتن او از قید و بستن از دام نواب شجاع الدوله مانند صید

بپوسته ام من بگفتار خویش	ز کردار قاسم درین نامه پیش
فکندم بسی کم ز بسیار بن	چو بایسته باشد در اینجا سخن
بگیتی چنان گشت کارش بلند	سپس ز آنکه بد خواری و نا آرمند
شمردی بسی خویشتن را زیاد	که از پادشاهان با فرودا
نه تنها برنتش ز کف دستگاه	چو شد اختر تابناکش سیاه

بزندان دستور فرخ تبار
 دویم رد که دستور و بارای و
 همراه به قاسم بسته پای
 زمانش نبدا آمده چون بسره
 بروزی که فرزای آن بود جنگ
 زبند گران رستگاریش داد
 برو کردیزدان نیکی رسان
 چو دستور شکست در زمگاه
 هویدا بر کس چو شد رستخیز
 که در همه بوده در بند خویش
 پس نیز فرموش کرده پدر
 کس آنگاه بر قاسم ستمند
 بنودار سوارش بر گریز
 چاکه ز رفتی ز بد بر سرش
 بر آن پیل آن ستمند زار
 بسوی بار کس از اگجایگاه
 نیامد بشهر بار کس فرود
 پس پشت انداخته چند میل
 بمانده بنوایان بدست
 ز کردار و آرونه روزگار
 مذانت چهاره ز انجای نیز
 بخواری همی برد سر روزگار
 پیامد که جوید بسره از فرنگ
 نشانده پیک گوشه و شکای
 پیش زنگی چند روز دیگر
 را کرد دستورش از جای شک
 یکی پیل بر سوارش داد
 چنان دشمن جانستان هر با
 ز گردش بر کند هر سو سپاه
 همی بهر خود جست راه گریز
 نکرده پدر یاد فرزند خویش
 زمیندان بدر رفت آسیر
 نپرداخت از بیم و ترس گزند
 برو یافتی دست چون انگریز
 قادری سرش دور از پیکش
 خدا یاد بنموده گشته سوار
 دو ان گشت و چون باد بریده راه
 رسید و از انجای بگذشت زود
 بجای فرود آمد از پشت پیل
 یکی کلبه آورده بهر نشست
 بریشان و دل گشته از غم فکاه
 بایدش پیود راه گریز

رفتن نواب شجاع الدوله بآله آباد و گذشته بر اجماعی
 بهادر را برای بردن پادشاه بآله آباد و سر باززدن
 پادشاه و سارنش کردن با انگریزان

چو دستور برگشت از زمکا	پراکنده گشته ز کردش سپا
بمانده تنی چند همراه اوی	ز پاکی گوهر نگو خواه اوی
ز تاب زمانه تبغه جگر	ز دریای گنگا نموده گذر
بسی داشت ابته آن جایگاه	بسمه گرفته به چمود راه
بسوی آله باد چون باد تیز	همی راند از دیده زردانی
چو سوی بنارس بنده پادشا	سرا پرده افراشته تا بماه
بفرمود تا پتی شور بخت	بمانده پیش خداوند تخت
بسوی آله باد مرشاه را	برد سپریده تک راه را
بفرمان دستوری همیشه	بخواندی جهاندار را سوی خویش
چو شه را گران بود دل باویر	مینخواست باشدش فرمان پیر
چو مید اشتیش بفرمان خویش	ازین خار غم بدوش ریش ریش
ز فرمان تنی زدی باز سر	پا آورده هر دم بهانه دگر
نیز رفته ز هوس چو گفارشاه	در اداشته خوار چون خاک راه
بانگریزیه مراند بنسان	بدل داده جا شهر یار جهان
بدیدارشان داشت چندان شبان	که میدیدیدار ایشان بخواب
چو دل اسوی دل گشادست راه	بهر و بکینه بود دل گواه
هم انگلند یا ز ابدین آرزوی	که پسندند شه را بخود تازه رو

اگر یار باشد جهان کردگار
 به پندام و نامه ز روی نیاز
 بدیشان چو شکست یار گشته یار
 نگنجیده در خود ز شادی کلاه
 از آغاز چون مهتران فرنگ
 نمون نیز با چهرگی در نبرد
 نینخواستندی که از راه کین
 نبوده بجز آشتی هیچ رای
 همان نیز تپی که از بهر شاه
 بده نزد دستور از دیگران
 چو با میر قاسم بده پز کین
 بیدار او نیز بدشان نیاز
 بخوابند ز وفاتسم شوخخت
 ولی راجه نومید شد چون زشا
 ابا شکر خوشستن سرب
 ز شاه جهان دور بگزیده جا
 شود یار ایشان جهان شهر یار
 نمودند با خویش انباز راز
 بیدیه بر امیست خود روزگار
 فراتر نبودند از چرخ ماه
 نبوده بدستورشان پای جنگ
 بدشان ز کینه بنده هیچ کرد
 بگیرند از وی بدستی زمین
 درخت خجرا بریدن زیای
 بجا مانده بد اندر انجا یگاه
 بجاه و آب و سپایه گران
 نینخواستش جز بر زمین
 که کرده در انباز راز
 کز و گشت بر پانچین رزم سخت
 بدانت با او نیاید پراه
 ز دریای گنگا نموده گذر
 با ساخت خرگاه و پرده سیرا

متفق شدن با پادشاه مخاطب پادشاه عالم با انگریزان و پلین
 بجنور و خواندن انگریزیه راجه تپی بهادر را بجهت استحکام مبادی
 مصالحت مشروط بانکه میر قاسم خان و سمور را تفویض ایشان

نماید و مطلع شدن میر قاسم خان و گریختن و رفتن در افغان

معروف بر نویسه

چو باشاه و انگلندیه راه مهر
 اگر چند بشکت دستور شاه
 توانست انگریز و نبال اوی
 بگیرد همه کشورش را بدست
 ولیکن نگهداشته جای خویش
 چو بودست فرمان انگلند شاه
 ز مرز کسان دست دارند باز
 ز فرموده خسر و خویشتن
 ز سرحد پشته برون گام خویش
 بنارس چو از مرز دستور بود
 شد بمنز چون خواندشان بوی خوشی
 روان گشت میجو بهمه سپاه
 رسیده بخوگاه خسر و فرار
 پس از آفرین و درود دنیا
 بنارس که بد جایگاه همان
 چو بدرفته پتی بد اسنوی آب
 بکشتی خود و شه که گشته زرد
 بخوانند اورا سوی خویشتن
 پس کینه بکشد و گردان سپهر
 ز انگلند یان اندر آور و گاه
 شده در بر و بوم او کینه جوی
 بروی نماید در اینجا نشست
 ز جاییکه بد پای ننهاد پیش
 بدینسان که پاشیده آهین و راه
 میزد بود دست گرج دراز
 برون پای ننهاد آن بختن
 نکرده فرستند یک گام پیش
 ز آهین بد اینجا شدن دور بود
 بدین دست موزه برفشد پیش
 بفرمان فرخ جهاندار شاه
 روی و اراز دور بروش نماز
 برفت آنچه بود دست نابسته
 بانگریز بخشید شاه جهان
 بد اسنوی برفتن نموده شتاب
 فرستاده پیر پتی درود
 بنزدش هر آنکس که بدر این

بخواند و بنزد یک خود داد بار
 سخن گفت کایشان مرا خواستند
 ز هر گونه بگذشت بس گفتگوی
 بیاید شدن نزد ایشان فراز
 چو بوده نکو خواه دستور شاه
 بیدیه یکایک سران فرنگ
 بدو گرم جوشیده هر یک بمر
 کیت سخن را بیدان کام
 بگفتند ما را بدستور شاه
 نخواهیم رزم و نداریم کین
 اگر زانکه دستور داننده را
 بنزدش بود قاسم بدگان
 همان نیز سمر وی دارونه کار
 کسی کشن پرورد و کردش بزرگ
 ز ناپاکی آب از وی برید
 گر این برد و بد کار چون از ما
 بسته نماید سوی ما روان
 شده تیز آتش بهر بستیز
 نشیند فرزند و نماند نشان
 بدرگاه دستور بافتی
 چو پی بدینگونه آواشنیند

بدیشان زانگریز و از شهریار
 بدل زمین ندانم چه آراستند
 بفرجام گفتند بمر یک بدوی
 بیدین که با توجه دارند راز
 شنید و بپذیرفت و بگرفت راه
 بشکر همه متران فرنگ
 آب و فاشسته گردش زهر
 روان کرده او را بخود کرده رام
 باشد بجز آشتی هیچ راه
 نکوهیده دانیم کینه بدین
 شنیده پذیرد زمانیکو خواه
 کردش پر آشوب و فتنه جهان
 بداندیش و بد خواه پروردگار
 بدو تیز گشته بماند گرگ
 چو دیر اتمیدست و در مانده و بی
 کز ایشان بود اژدها پرها
 نماند گرداوری در میان
 بسی تیز تر ز آتش رستخیز
 بگرد و ز پیکار رسته جهان
 شناسیم مرغوش را چون بی
 تو گفتی بمرده تنگش جان مید

چو بودش بجان محمدرستور شاه
 مینخواست بروی وز دباد سرد
 فراوان ازین مژده شد شادمان
 که سمر و نیر و ست اکنون بسی
 سپاهش بجایست تو پے تفنگ
 چو دستور شکست در روزگاه
 سلج و راهبچ نامد زیان
 نیار و گرفتن و ز اسب کس
 مگر قاسم آسان پاید جنگ
 نه سامان پیکار و نی زور دست
 کنون من بدستور فرخ تبار
 پسندد اگر آن فرو بیده رای
 چو گفت این پی بارگشتن جواز
 گشود آنچه بنشیند از کم و پیش
 بیاسخ سخن آنچه خود گفته بود
 یکی زان نیوشندگان در پناه
 بدانست کاین مرد شوریده را
 مرا و را بدینسانکه بسته دیال
 زیزدان و پیمان نیار و یار
 گذشته ز آندم خود در زمان
 یکیرا فرستاد بهر پیام

همی خواست کارش فروزان جویا
 نگردد به پرانیش مسیح درد
 چنین داد پاسخ گشاده زبان
 نیار و برو دست از دست کسی
 پرستش با دست بنگام جنگ
 شدش آلت رزم یکیر متباه
 زیان رفت بر شکستندیان
 نباشد برو سچگون دست س
 ماندست با او چو کس مرد جنگ
 بشاید مرا و را چو نچر بست
 نایم گذشته سخن آشکار
 ز با لاسر کینه آید سپای
 گرفت و بینگاه خود گشت باز
 گذشته سخن نزد یاران خویش
 به پیش همه آشکارا نمود
 ابر میر قاسم بده مر بان
 پرستور گشته بیدر پنهانی
 دو پانیر بسته بندد و ال
 همه بند و سوگند داده بیاد
 سپارد بانگ کندیه پیکمان
 بدو آگهی داد زین رای خام

زبان گشته نو میدگرشته بخت	شسید و از آنجای پردخته خنت
نور دیده مانده با در راه	برون رفته از مرز دستور شاه
ز رفتن نیاسوده در روز شب	گروهی که دارد ز وسایل لقب
ز افغان شمرده شود آن گروه	خداوند نیروی و فرو شکوه
بسرحد ایشان رسیده ز راه	گرفته مرا آنجا که را پناه
فرود آورید اندر آنجای بار	ز جنگ بداندیش شد رستگار

رفتن نواب شجاع الدوله در مرز افغانست نزد احمد خان
بنگش طلب اعانت و وعده دادن او بمعاونت طلبیدن
دستور ملهار را و مرهته را بامداد و آمدن او باستعداد
و غدرو زین احمد خان و غیره سرداران افغان

نگارنده نامه فارسی	جز از جنگ گفتار در دبی
مرا آنچه از رزم و پیکار نیست	به پوستنش همگون کار نیست
به پیوده نامه سازم در از	چو سازم بمانم ز گفتار باز
بگویم نبشت آنچه داناد سپر	چو بگر بخت از داور یک وزیر
چه کرد و چه سان باز آمد جنگ	سپه راست کرده بکین فرنگ
در آمد چو در کشورش انگریز	بفرمان شه پاشنه کرده تیز
نیارست استاد در مرز خویش	ریا کرده بایست فتنش پیش
سوی فیض آباد و لکنه و خنت	فرستاد مردان در دین دست
درین هر دو جاداشت و اربابان	فراوان بگش گنج بوده نهان

کز آنجا بشهر بگریزی بر نند
 بسالار آن شهر از دیر گاه
 شمرده مرا و آنکس بان خویش
 ازین ره چو پردخت با همربان
 در آنجا بدشش بانوی بانوان
 گرفته مر این مرد و همراه خویش
 مرا و رایگی مرد در کام بود
 ز افغانیه بود آن نامجویی
 همیشه بد اندیش و بد خواه او
 بناد انشی سوی او رخ نهاد
 بدل داشت امید کز روی سپنا
 بردی ستاند از و کین خویش
 با حمد چو نزدیک آمد ز راه
 ز انگلیزیه آنچه بشنیده بود
 دو تن از تو سمروی قاسم دگر
 اگر زانکه این گفته آرد بجای
 پکسوشو در زم و جنگ گران
 هویدا شود آشتی از دوسوی
 چو اختر بر برش میگشت بد
 دگر ره چو بایست پند گزند
 کج از راستن شناخته راه خویش
 بره اندرون سیچگون بغموند
 چو در دوستی داشت بگشوده راه
 فرستاد گنج و شبستان خویش
 بسوی آن بادگشته روان
 ابا نام فرخنده همسر بان
 بدل بار اندوه از کوه پیش
 لقب نیکبش و احمدش نام بود
 بدل داشت کین دیرین بدوی
 نمیکند جز چاه در راه او ی
 ندانیش و رای فرخ نهاد
 گرفته باید سوی کیسند خواه
 در شنیده چون مهر آیین خویش
 رسیده بدو پتی سینه خواه
 بدو یکسره آشکارا نمود
 بخوانند تا کیسند آید سر
 سرا فرزند سنور فرخنده را
 پر دخت از تیغ دست سران
 نماید ز گیتی نهان کیسند روی
 شنید و سر از گفت او باز زد
 نکرد آنچه بد مرورا سود مند
 همی حبت نیکی ز بد خواه خویش

که بودند با نام و پر خاشخه
 بزرگان کند آورو رازین
 سخن راند و گفتار باشد بسی
 بزرگ و دستان و از کاستی
 پاریش کردند امیدوار
 بنوک سنان دل بودی زکوه
 همی ریختی خون چو باران زمیغ
 سوی کاپی داشت جا و مقام
 هر آنکس بدستور بد رازین
 که آید بفر حسنگی کار ما
 فرستد بنزدش چو باد دمان
 زمین آن سپهدار بل را بلوی
 بایستی که بسته داور ری
 بر آید ز کبیش دشمن هلاک
 سردرمنش را بگویم بسنگ
 اگر زنده گر مرده از انگریز
 که دیگر نیارند از رزم یاد
 بدینسانکه باران بیارند زمیغ
 چشم بسی گوهر شا هوار
 بیتی درون لغز و نامیر است
 دهم من تورا من ز اندازه پیش

خود و احمد و مهتران و گر
 نشسته یکجا گیکه بحسن
 باندازه رای خود هر کیس
 بفرجام بی از ره راستی
 نهان بزرگین مهر در آشکار
 یکی مهتری از مرتبه کرده
 بمیدان کیسند ز خوریز تیغ
 پدر خوانده طهار راوش بنام
 فراوان سپه داشت با خویش
 بگفتش اگر او شود یار ما
 شنید و فرستاد اندر زمان
 بگفتش که شو نزد آن نامجوی
 بوزیده گر توره یوری
 اگر یار باشد خداوند پاک
 سپس زانکه فیروز گردم بکنگ
 کی آتش افروخته تند و تیز
 بسوزم دهم خاک ایشان بباد
 ندارم ز تو گنج و کوه سردیغ
 تو بر ببارم بر رسم نثار
 جز اینم هر آنچه گرامی تر است
 بپاداشش ریغ تو از گنج خویش

شوی از سوی خواسته بی نیاز
 چو ملهار بشیند این گنجت گوی
 نماید دگر ره پیریت آرز
 بهامدم سوی راقه بنساده
 نزد یک دستور فرخنده شاه
 بماند پاورد ده سپهر دم بکا
 پاری نشد هیچ کس ساخته
 به پیودگی تخم در شوره کاشت
 زدشمن نکونی کس از چشم داشت

فرستادن جرنل کرنایک سپاه بامیجری بستیخ قلعہ چناره
 کشته شدن میجر و شکست یافتن شکروردان شدن
 جرنل بعزم رزم دستور شاه دستخراختن چهار که
 آباد در اثنای راه

چو مزور بدستور داده شکست
 بمسیدان کین چون برو دشت
 یکی میجری بفریج پیر بنام
 بسالاری فوج اورا گماشت
 از انجای پیوده بامون دشت
 چو مزور روان شد در اندک زمان
 به پیکار دستور نامش پیش
 به انگاه میجر بآن نامور
 چو بودش دو بازوی و دستیار
 شده جرنل شکر رزمخواه
 دشمن را قبیح دلیری بخت
 بدنبال او تا بنارس شتافت
 ز پیشش با شیر کردی کنام
 چو در هستری به از کس نشد
 ندانم چرا زود خود بازگشت
 ابر جاش کرنایک پس روان
 پاوردده ام من بگفتار خویش
 بگردون زیرد فرزند دسر
 دل شیر ز کرده پسروی
 که بوده به پیکار دستور شاه

برفتش بر نیگون بدل آرزوی
 بر آورده چون کوه بالای کوه
 ز بالای او خیره نیستی حصار
 تابیده خورشید بر سپهرش
 فرستاد کرنا یک رزمه ماه
 بد استوی کی جنگجو بخشمن
 ز آتش تیغته دل تو پ جنگ
 مر آن باره و در جنگ آورند
 بد زبان که کرده بفرمان نگاه
 مباد اسکا لش کند کارزار
 نزدیک باره رسیده سپاه
 که در زبان دلین گم کرده است
 نگردد ز خون بعد رنگ زمین
 بگرد و پدیدار از وی گسناه
 سپس زان بر آریم از وی بلاك
 در باره نگشود از رای خام
 پی رزم چون شعله گردیده تیز
 روان کرده گورد بسوی حصار
 نکند آوری بد نمرود لیر
 بکام دلیری نور دیده راه
 فشر دند پا بر جنگ فرنگ

جو پوست با شکر جنگوی
 چاره که بد باره با شکوه
 پای جو البرز به استوار
 ز کیوان و پروین گذشته سرش
 ز دستور بود آن در سر مباد
 بد کرده از شکر خوشستن
 که رفته بر انکوه سر چون پلنگ
 جهان بر بد اندیش شک آورند
 یکی نیز فرمان گرفته ر شاه
 سپارد بانگ کند به آن حصار
 ابالت کین و فرمان شاه
 رسانند فرمان شاهی تخت
 کشاید در باره بی جنگ کین
 به پدید گرازند و پیمان شاه
 بفرجه باند از یزدان پاک
 بد و در فرمان نگردیده رام
 شده ساخت شکر انگریز
 بر افروخته توپ باره شکار
 بد و در که بوده محمده بشیر
 ولی آنچه بودش همبره سپاه
 به پیکار دشمن کمر کرده تنگ

دو شکر بنده گرم در دارو گیر
 بد السنو که بود دست دستور شاه
 ز انگریز بر باره از و یک جنگ
 بچهاره و توپ خارا شکاف
 روان کرده هر دم برو فی سپاه
 ز باره همان نیز از توپ کین
 ز بس وید استیب فرجام کار
 ز دیوار بس سنگهای گران
 بر آن کوه سنگام رفتن سنگ
 پلنگ ابر بران کوه شتافتی
 ز گیتی چو خورشید پوشید چه
 شبی بود چون روی زنگی سیاه
 گروهی پی حمله از انگریز
 یکی میجری بود همراشان
 چو آمد نزدیک آن حصار
 سپه را بفرمود بر توده سنگ
 بر ایندورفته درون حصار
 باره درون هر که بود از سپاه
 پی راندن دشمنان پای سخت
 پرانده بسوی بد اندیش سنگ
 بشد حسته بسیار کسز انگروه
 ز در گذشته بیرون محمد بشیر
 به پیود آن ناجوا همزد راه
 گلوله بارید مانند سنگ
 بکفته بسیندل کوه قاف
 گلوله چو بر صرخ خورشید و ماه
 روان جاستان تیر بر زمین
 پشاد و لختی ضعیل حصار
 بپای دژ افتاد بر هر کمران
 نوندگان راشدی پای لنگ
 جدا پنجه از پای خود یا حتی
 شد اختر هوید اگر بدان سپهر
 ز دیدار پوشیده رخسار ماه
 بران کوه سر رفت چون باد
 ناینده در دژ شدن راهشان
 ز بس سنگ شد پای رفتن فگار
 که بد او فتاده ز درگاه جنگ
 ز دشمن بر آرنه یکسر دمار
 شد آگه که بدخواه آمد ز راه
 نموده با ننده کوه لخت
 پهنکده همه ز مار تفنگ
 پشاد از ناتوانی بکوه

بسی را شکسته بشد دست و پای
 فراوان بعلطیده از روی سنگ
 بزخم تفک میجر سر فراز
 ز شکر بماند هر که او تندرست
 سر سیمه از کوه گشته فرود
 همان از شکسته سر و دست پای
 پُر از بیم اقبال و خیزان بر آ
 همان میجر او ستاده بنجاک
 چو آمد می چند بروی بسر
 شد آگاه کر نایک نامدار
 سپه نیز بسیار گشته بلاک
 همش آگهی شد ز دستور شاه
 سپه را بر خود ز سوی حصار
 بخت خان که نامش گذشته پیش
 نشیندش بود بنده یل کند
 بزودیک کر نایک نامجوی
 چو پوست شد نوکر انگریز
 از آنجا که جرنل کیسند خواه
 بشهر آه باد چون گشت تنگ
 نشانده در آن کار واران خویش
 به پستان که نارسست جنبه ز جای
 تن و جامه کرده چوستد برنگ
 قناده و همی را اند با خاک راز
 ز خوشش ابر خاک لاله نرسست
 گزیزان بینگاه خود رخ نمود
 که آرسست اندک بجنبه ز جای
 به پوست با آن گزیزان سپاه
 چو بودش رسیده زمان بلاک
 نمود از کهن خاکدان او گذر
 بشد گشته میجر بای حصا
 قناده بی حسته بر روی خاک
 رسیده نزدیک پیورده راه
 بخواند آن سپهدار خنجر گذار
 ستوده بر روی زان اندازه پیش
 چو جاننش ز دستور بوده ترند
 پامه از آنجا بی نسا ده روی
 بشد با و پوار رزم و ستیز
 با آنگ پیکار سپرد راه
 مران شهر و باره گرفته بجنگ
 ماند و بزودی روان گشت پیش

جنگ کردن نواب

شجاع الدوله و مله سار را و مرتبه با جبرئیل کرنا یکت و
 گرنجین مله سار را و و رفتن نواب نزد احمد خان بنگش و دیگر
 افغانان بار دیگر بامید امداد و استشاره نمودن و
 مقرر شدن بانکه نواب جریده و تحفه از دکنگریزیه رفته
 مبانی مصالحت مستحکم نماید و مستقل شدن قلعه چهاره
 بانگریزان

پاری دستور با آفرین	چو مله سار پوست با فوج کین
ز افغانیه کس نشد یار او	وز ایشان نشد ساخته کار او
وراداده بود ندیمان بخت	بدشمن چو باید تو را از زم بست
بشمشیر پولاد بسته کمر	بیائیم با تو بخاریده سر
به پیمان وفا کردن آمد چو پیش	یکی تن بجنب سپید از جای خویش
زدشمن هر آنکس که جوید امید	چنانست کوی بار جوید ز سپید
مرآزا که کیسینه بود در نهاد	نباشد از او هر بستن ز داد
بدانست دستور کا فغانیا	دورنگند در آشکار و نهان
ز فردا که رانند بر دم سخن	گمانم نخواهد رسیدن بین
بود تا شمار جهان در گذر	چو فردا بشد هست فردا در
ز فردا برون نیست تا ستمیز	توان ز این پیش گفت فردا است نیز
بفرخنده دستور با آفرین	چو پوست مله سار با فوج کین
بگوره که جایست چون گشت	همان جایکه نیز فوج فرنگ

رسید و رده بر کشیده و دوست
 را گشته توپ از صف انگرز
 مرهت که برگرز توپ و تفنگ
 بنده دیده رزمی بد انگون خوب
 رخ خویش سجده از رزمگاه
 رسیده بدینسانکه از گرگ میش
 مرهتت چو برگشت دستور شاه
 نمک ناشناسان که از دیر باز
 همه را بدیده دگرگون برای
 از ایشان در آینه آرزوی
 از آن دیوساران لشکر شنگ
 ز بارغمان تن چو مونا توان
 روان اشک بر روی چون آب حیا
 برفتن دگر جان و شش چو راه
 با حمد رسیده ز راه دراز
 بگفتش تو و همه که با تو ستار
 چو سنگام کردار آمد پیش
 نمودید پیر ز هر کبسته عهد
 اگر از گذشته بسیار میاد
 سز و گرز اکنون برانم سخن
 شکوه کیت ز بارز ابکام

نهادند با هم بنا و در روی
 پشکنند در دشتان رستخیز
 بنده دیده گوله روان گاه جنگ
 بدیده ز خود دور نیروی و تاب
 نیامود و لغو و جایشی براه
 بجایشی ناستاد تا شهر خویش
 بدش ویژه خویش آنچه سپاه
 ز پلوشش پرورده بود و نیاز
 بدل هر یکیر ادغا کرده جای
 نخواهد نمودن و فاهم سیم روی
 کشیده عنان باز از رزم و جنگ
 بدل چاره جوی و خلیده روان
 سوی فرخ آباد نهد در روی
 با فغان دگر باره برد او سپاه
 برویش در شکوه بنموده باز
 مرا کرده از خویش امید وار
 یکایک گذشته ز گفتار خویش
 مرا کام امید در جای شهید
 بود گاه پارینه دادن بسپاد
 نموده فراموشش کار کهن
 کشید و پیرشش سپرده ز نام

پرسید این در در اچاره پست
 بمن هر دم آید دشمن شکست
 چسان نام رفته بدست آورم
 در آن بزم کنکاش هر کس که بود
 گرفته ابر رای خود راه پیش
 سخن را اند نزدیک فستخج وزیر
 چو بود همه از ره کین نه مهر
 سرا پا سخن دیدنا استوار
 بدشش گر چه احمد بدل بدجان
 چو بودش زینکی نهاد و شربت
 گرایش نموده سوی راه داد
 بدستور فرخنده آورده روی
 بخوای که افغانه پشت و یار
 از اینان مدار اینچ چشم بی
 بگو تو را کس نیاید بکار
 اگر هم نور دیده ره با سپا
 بر آنکه که برخواست گردن زد
 پراکنده گردند از پیش تو
 سپرده بشیران تو را همچو گور
 پسندم کنون بهر تو من دور آ
 یکی آنچه با خویش داری سپا
 دوا می چنین زشته پتیاره پست
 ز بالا سر بر شده نام پست
 بی لاف تاده ز پست آورم
 پیا سخن جدا هر یکی لب گشود
 گزیده ز رای کسان راه خویش
 یکی زان نیامد و را لپ پذیر
 نیوشا نپذیرفت و حیدر چه
 به انت کشش هیچ نماید بکار
 فراوان بد آورده از روی بجانا
 ندیده رواره نمودن برشت
 بگاه سکاشش زبان گرشاد
 چنین گفت کای آمده چاره جوی
 گرفته بدشمن کنی کارزار
 بداری اگر هست از ابلهی
 ز بیگانه امید خویشی مدار
 پاینده با تو با آورد گاه
 زمیدان بد انسان که از باد گرد
 بمانده تو را با بد اندیش تو
 بخند بر تو ستاده ز دور
 سزد گر پاری یکی زان بجای
 که دانی بخود یکدل و سیکوآ

مرا ز اگر رفته به سمراه خویش
 بکوشی و آری بکفت رفته نام
 بگویی چه بهتر ازین مرد را
 جز این گر بود خواهش ایزدی
 شوی شسته گر تو بیدان کن
 بگویند در گاه پیکار و جنگ
 پوزار پشت شیران و خود بود
 بجاک آب آرم ناکینت
 چو زواختر زندگی گشته شد
 اگر بر دولت این نماید گران
 برو نزد انگلندی بی سپاه
 جز آنکه بود در میان سبوح کس
 سخن آنچه داری بدیشان بگوی
 شاید برویت مکر بسته در
 شنیدیم بدینسانکه از بخردان
 بود کار ایشان بهوش و برای
 نوزند جز راوی و راستی
 جوانمرد و خوشمخوی و پورش پذیر
 چو انداخت کس پیش ایشان سپهر
 کمانم پسندیده بر تو جفا
 مذارند بر خویش هرگز پسند

برفته به پیکار بدخواه خویش
 دهی داد مردی شوی شاد کام
 زبون کرده پند هما و در را
 نگردد پیرمیز ارکس بدی
 بخوانند مردان بتوانسیرین
 نیاخته نام بزرگی بنگ
 دلیر دنیا کانشش بوده دلیر
 بدشمن چو شیران پیا و بخت
 میدان برد انگلی گشته شد
 تیزی که آید گزندت بجان
 بتنها تن خویش سپرده راه
 تو خود بوده باشی میان بخی و بس
 هر آن چاره باید از ایشان بجوی
 جز این هیچ چاره ندانم دیگر
 جهان دیده و آرموده روان
 خرد بر روانشان بود پیشوای
 پیرمیز باشند از کاستی
 بدشمن نه از خوی بد سخت گیر
 در کین نکوبند با او دیگر
 نیازند بازی زوازا و غا
 که آید بتو بر سر مو گزند

گرامی شمرده تو را همچو جان
 نه مانند جانگزا کرزه مار
 سخن آنچه گویی ز تو بشنوند
 بر آید بدخواه کارشسته
 به آنچه بگفتم اگر نگروی
 جو بود از سر راستی این سخن
 پذیرفته زان سرورستان
 شدن نزد انگریزش آمد پسند
 چنانکه که بد باره استوار
 به پیکار آن رفته بد انگریز
 چو ملهار بگریخت از زمگاه
 بد است بر کسش از بخت بد
 ز فیروزی او بریده امید
 چنانکه نگهبان گشته بخت
 بر تسیده از شاه و از انگریز
 بانگریزان باره سرفراز
 یکی داشته آشکار و نمان
 درون پر ز زهر و برون پر ننگ
 بسیار همه رای فرخ نمند
 شود شسته از دل عبارت همه
 بفرجام ترسم پشیمان شوی
 که افکند آنز دست زان بن
 برای دوم گشت همه گستان
 بخود دیده آرزاه دور از گزند
 ز بالاش در رشک نیلی حصار
 ستو مید و چو در راه گریز
 بنا کام برگشت دستور شاه
 بسر برش همزمان همی برسد
 بدیده برو تیره بخت سپید
 بدیده باره خدا کار سخت
 ز کف داده باره بدون ستیز
 بجز بچ و بیمار برگشت باز

رفتن شکر انگریزی بلکنو و منصوب شدن حکام و عمال
 صوبه او ده و بنارس از جانب انگریزی به تجویر شتاب برای
 منکر امی راجه بلوند سنگ ووغای بعضی از نوکران شجاع الدوله

بلکنو یکی میجرای سلوان بفرمان جرنل چو باد دمان

روان گشت با شکری کینه خوا
 پیاید ز مرز آود چار سوسیه
 خبردار و آگاه باشد از آن
 پاید چو در شهر سحر ز راه
 باندیشه نغز استا برای
 یکی خان که کبیر بده نام او
 نموده و را پاسبان حصار
 یکی راج کشش بود بلوند نام
 بفرمان دستور با آب و جابه
 حق نان دستور نموده پاکس
 بچشم و فاختک ابا شسته
 بامید دوروزه دنیای دوان
 ابا دشمن دوست در سلطه
 خدا کرده فرموش و دیرین خدا
 برز آود هر که بد کار دار
 پی و پای ایشان بریده ز جای
 بسی از زمیندار نا پاک نیز
 بسی نیز از نوکران وزیر
 لمیت و فار گسته لکام
 باشتا برای و بلوند سنگ
 ابا دشمنان خداوند گار

که بوده نگهبان آتجا یگانه
 نماید ز نیک و ز بد آنچه روی
 نیا سوده یکدم پرو زوشبان
 مران نامور کرد شکر پناه
 که بودش خرد و سیر و دنیای
 بلکنور و اسامی شسته کام او
 که دارد دژ و باره را استوا
 بمرز بنارس همی رانده کام
 زمیندار آتجا به از دیرگاه
 بانگریز پوسته آن با سپاه
 ز دیرین خداوند رخ کاشته
 بخود کرده دیو هوا رهنمون
 سببی دوست اسب خفا ناخته
 شده یا و روی رشتا برای
 بفرمان دستور فرخ تبار
 نشانند هر جا و گرنه خدای
 کرایشش نمود سوی انگریز
 نموده سپهر روی خود همچو قیر
 ره پو فانی سپرده بگام
 به پوسته بر خویش بگزیده تنگ
 نموده ره دوستی آشکار

ز کشورمانند ایچ رازی نهان	ز آمیزشش به گهر نو کران
گرفتند به خواه را در بغل	چون پاکت به گهران دخل
روانه ز انگریزیه با رگی	برز آودگشت یکبارگی
ز دلها بشد شسته نام وزیر	بشد یکسر آن صوبه فرمان پذیر
بدیشان چو بخشیده بد شهریار	همان دربارس رو اگشت کار
زمیندار شد از سوی کمپنی	در آنجای بلونه سنگ دنی
بغازی پوره هم زمیندار گشت	بجان چون بانگندیه یار گشت
که جعفر به پیوسته با انگریز	و گر پرگنه بود بسیار نیز
بخشید آنها با اهل فرنگ	دویم ره شد متر بوم بنگ
پذیرفت بر خویش آن تیره راه	زمینداری آنهمه جایگاه
کامپنس در چارماجه زمان	که به بد با انگریزیه پسران

رفتن نواب شجاع الدوله بکلافا
انگریزیه و منتهی شدن منجاصصحت

سر بسته داز رنگون شاد	سراینده بهمتان فرخ نهاد
نیوشنده بشنید و شد کار بند	ز اندرز گوینده اندرز و پند
گزین کرد و بنهاد سرسوی راه	تمی چند از ویرگان سپاه
که دستور فرخنده نامجوی	چو بشنید کر نایک نیکجوی
زده نیست افزون بگاه شمار	بسوی وی آید به سره سوا
بفرجام شد آگهی چون درست	بند باورشش این سخن از سخت
پیشان همه متران سپا	پذیره پاید سپاده براه

همزه بده نیز اشتابرای
 الف بر سر نام باشد فرون
 چو از راه گردید نزدیک و تنگ
 به انت دستور فرخنده کیش
 فرود آمد از پاسی که نامور
 دو مهند و سالار و نامدا
 نثار آوریدند ز انیس پیش
 پامیخته با گلاب و مسیر
 ابریا لکی کرده اورا سوار
 پیاده روانه به همراه اوی
 چو آمد با انجام راه دراز
 ز کنجا و ز رفعت پرده سدرای
 بسترده گسترده فی شاهوار
 بعد آفرین و هزاران درود
 بزرگان انگریزیه سر بر
 ستادند چون بندگان پیش
 ز فرخنده دیدار او شته شاد
 بهر شش گرو کرده جان و روان
 چو خوان خورد شد مجلس استند
 پیاده ز جانش زود بدختم
 سرانیده پردخت چون از سرود

که نامش گذشته بسیار جای
 که از وزن مصرع نگرده بزبون
 خود و سرفرازان مرز فرنگ
 کش آمد پذیره سپهبد پیش
 گرفتش چو یاران یکدل بر
 گرفتند مرهمه گرد و کینار
 بسی گونه گوهر ز اندازه پیش
 فشانند بر فرق و سرخ و زیر
 بزرگان انگلند پیسنده و آ
 زبان پر ثنا و روان مهرجوی
 بخرگاه خمیه پیام نیاز
 که بود دست بهر شش نموده بیای
 زار رنگ بهتر نقش و نگار
 مرا و را پیاورده آنجا فرود
 بهمان پرستی بسته کمر
 دل از کین تهنیک اندیش اوی
 ز کار گذشته نیاروده یاد
 بسترده شیلان نهادند خون
 می ورود و در شکران بستند
 روان شاد از ناله زیر و بم
 آرام و آسودگی رخ نمود

سپس آنکه برخواست از خوابگاه
 فراوان ز انگلندیه دیده مهر
 بفرخندگی سوی بنگاه خویش
 رسیده دل آسوده و پکزند
 سخن را از هرگونه با انگریز
 زین گفتگو رای اشتابرای
 رسانید انجام از هر دو سوی
 شده شاد از بخت دستور شاه
 چون گل کرده خندان و شادان
 کز آنجا نبوده دوستی میل پیش
 پی اشقی متر از مجبند
 مگر از میان دور گرد دستیز
 پاورده تهر نیکو عجبای
 هران داوری بود و هر گفتگوی

جلوس نخبم الدوله بر وساده ایالت تصویب بنگاله و
 ورود کرنل کلیف از انگلند بجلالت با خطاب لاروی و محتار

در جمیع امور

چو زین خاکدان کرد جعفر گذر
 پیکت بجم دولت بداده خطاب
 نشانند و بر مرز بنگ و بها
 بسر حیره زر بنساده چو تاج
 ز نامش بده در کف انگریز
 چو نامش درین نامه آید سپس
 کلیف سرافراز دشمن گداز
 ز بنگاله آنکه که سوی فرنگ
 بپایه بده کرنل آن شیراز
 خطا پیکر آن هست پهر بزرگ
 بستی از و ماند چندین پسر
 بفرمان کونسل ابرجای باب
 همی خواند هر کس و را شهریار
 بده شاه در خانه چون شاه طاج
 نیارست بنیشت گفتی چو خیز
 نمودم بدین مایه گفتار بس
 بجلکت آرم ز انگلند باز
 روان گشت آن گرد فیروز جنگ
 از آن پایه برتر نموده گذر
 نیابد مگر نامداری سترگ

ز فرخنده بخت بر که شده کامیاب
 بود لارود در انگریزی زبان
 بدین مهر خوان گشته او سر بلند
 سوی بسند ز انگلند شد راهجو
 که در کلکتا باشد او نامور
 هراختای در بوم بنگ و بهار
 باو دینتسم آنچه باشد زمین
 درین هر سه صوبه ز فرمان اوی
 هراختای بستکاری که آید پدید
 بکس جنگ یا صلح آید فرار
 ابرایزن مرد و شمشیر زن

دیندش بیسیان گرامی خطاب
 نبرس دری تو خداوند خوان
 میان سران جهان از جسد
 یکی نغز فرمان به سمر اوی
 سرانش شمارند بر خوشی سر
 که از کمپنی آید اندر شمشار
 مرا انگریزی را راست زیر نگین
 که در منباید که چینه رو
 بود گفت او در شایش کلید
 بران بر بود دست ایش دراز
 بود او مه و مهتر اخبسن

تمیذ در سپان مصالحت لو اب شجاع الدوله
 با کمپنی انگریز به ساد و نواب خبسم الدوله

بگرد زمین گردش نه سپهر
 بفرمان داد از نیکی رهش
 هویدا نماید گهی نوبهار
 فروزان کند دشت با موی مرغ
 گهی از خزان باد سازد وزان
 گهی درد کس خشم و کین آشکار
 برایشان بانگ زمان بر آید

جهان خروش و تابش ماه و مهر
 ندیده همیشه کسی بگردش
 کند خرمی در جهان آشکار
 زهر گونه گل سپهرستان و باغ
 بار چسان از نماید خزان
 نموده گشاید در کارزار
 گشاید که نازند کیسه بیاد

بود تا که باشد جهان پایدار
 سپس ز آنکه دستور گاه ستیز
 پذیرفته اندرز آموزگار
 چو این عهد نامه لفظوری
 به چوندم از انگیزی زبان
 که رزم و کینه چو آمد بسر
 چو بر غد فزون سال شد شصت و پنج
 ز آن گشت رفته دوره هشت روز
 بشهر آله باد شد اجنسن
 از آنهایی بود دستور شاه
 مجراشتی آشکاره نسان
 دو تن ز انگیزیان یکی از کلیم
 دویم بود کرنا یک رزم جوی
 گشاده به پیمان ز باز از بند
 سپس زمین بباید بدستور
 که آینده هرگز نکیند غبار
 مر این دو تن از جنم دور وکیل
 کلیم و دیگر جنل نیکخواه
 ز سوشن بدستور پیمان و بند
 ز گفتار ایشان به چیده سر
 نگویید که این بد بود وین نکوی

۶۵

گهی رزم که اشتی آشکار
 دو سده ره ستو بهید از انگیز
 بخت اشتی کرد از کین کنار
 نگارش پذیرفته بد سر سری
 ز پکار آرام بسر داستان
 ز عهد و پیمان گویم دیگر
 پیغره و آرام و کلم گشت رنج
 چو بنمود رخ مهریستی فروز
 بزرگان فرزانه و رایزن
 سوی داد و پیمان پشورنده راه
 بخش ز کینه شده بر کران
 برای و بدانش و انس خلیف
 با زرم از رزم نه بساده رو
 بگفتند و همتر از جسمند
 بد انسان نوردید از مهر راه
 مبادا شود در میان آشکار
 بدانش توانا بنیر و جو پیل
 میا بخبگری را به پموده را
 هر آنچه پذیرند دار و پسند
 ز اند بدل هیچ رایسی دیگر
 خنیده بود کارشان نزد اوی

همان از پی کمپنی هر دو یا
 رود در میان آنچه پیمان و بند
 پی آشتی افکنند آنچه بن
 بود در کف هر دو آن اختیار
 پسند بود نزد دستور شاه
 همان کمپنی بخم دوله و اگر
 کنون آنچه در باب پیمان سخن
 هویدا کنم بر سر اسر جهان

پسندند در گاه قول و قرار
 باید بود آن سر اسر پسند
 پذیرفته باشد همه آن سخن
 کنند آنچه دانند تقاضایست کار
 برسان که هر دو نمایند راه
 شناسند کردارشان معتبر
 دو انگریز را تا فکندند بن
 چنانکه مانند سر مو نشان

پان عمود و مواثیق که فیما بین نواب شجاع الدوله و بخم
 الدوله و کمپنی انگریز بهادریستور گردید

پیمان چو درج دهن گشت باز
 بفرگفت و فرمان پروردگار
 همیشه باید بر آن بود حجت
 بهم جان و دل داشت باید یکی
 بهستور و انکس که فرزند اوست
 همان بخم دوله بدل بوده است
 نداده بخود هیچ ره ناسزا
 فرود میدید دستور پاکیزه خوی
 شمرده یکی بخم دوله بخویش
 ندانسته پگان از خویشتن

خنت این بیغبتند گوهر راز
 پس از کین چه شد آشتی آشکار
 بماندن بران استوار و دست
 نبودن جدا در میان اندکی
 همیشه بود کمپنی یار و دوست
 ندارد بخورد دوستی کام و خواست
 به پیمان سخن داده آرد بجا
 ز عهد و ز پیمان نگردد اعدا و رسوا
 ابا کمپنی بوده یکدل همیشه
 بدانند ابا خویش یکت انجمن

که درت بدن کرده جایک روان
 گذاریم در یکدیگر روزگار
 بزرگت دسر افراز و نام اوست
 سپهر زمین بسم دوست باشند و یار
 یاشند با همه گر مرزبان
 نگرند کرد در کاستی
 بهم از ره کین کین آورند
 بنای پسانه پا و رده پیش
 پرخاش کردن نموده شتاب
 درون بزرگان پراشتش کنند
 ستیزه شود در میان آشکار
 بخواهد بدستور گشته بهمال
 پاید با بنگ مرز او و
 کند بجم دوله روانه بر راه
 بردان کجنگی بد و یاوری
 نگهد شته شکر کارزار
 زبده خواه دشمن توان داشت نام
 فرستد برش دیران جنگ
 کند بجم دوله بد انگونه نینز
 پارو بد اندیش و ارو نه راه
 پاید ابر کشور انگریز

بنایم ما هر سه با هم چندان
 همیشه بهم پشت با شیم و یار
 بدرگاه ما هر که او متر است
 سپید بود گر بود شهر دار
 باید رعایای سه مرزبان
 نوزند با هم بجز راستی
 مباد ابر چشم و کین آورند
 زخوی بد و رای و ارون خویش
 سر نشند پدار کرده ز خواب
 بسیج بد و رای ناخوش کنند
 بد لها نشیند و گره غبار
 دویم عهد این گر کسی بدسکال
 سجده پکار از رای به
 بیاری هران مایه باید سپاه
 کند کمپنی هم که داوری
 بر خویش چند آنکه آید بکار
 که مرز خود از بیم و ترس و هر که
 فزون گر بسایه سران فرنگ
 بدینسانکه یاری کند انگریز
 اگر بر سر بجم دوله سپاه
 و یا خود با بنگ رزم و ستیز

باید که دستور فرخنده کیش
 بسنگام آرام و گاه مراس
 چو دستور را پیش آید ستیز
 اگر خرج ز اندازه ماهوار
 ز گنجینه خویش دستور شاه
 ندانسته بر خوشتن آتزیان
 سیم آنکه دستور فرخنده کیش
 که نزدیک خود میر قاسم نگاه
 همان نیز سمرودی گشته بخت
 بگشته بسی سگ انگریز
 نباید که آن خوبی پر گناه
 ز مرز یورپ نیز هر کس کاست
 که از بوم خود او نوردیده رأ
 که او نیت و ابسته کپنی
 بر دین دستور بارای و فر
 کنون هر که در مرز او از فرنگ
 سپارد بانگریز دین پس اگر
 از امر و ز تار و زگار دراز
 چهارم بی شاه عالم پناه
 چو مردم ز خوردن بود ناگیر
 پی روزی شهریار جسان
 فرستد سپه بهر یاری ز خویش
 بدارد دره مهر و آذر م پاس
 فرستد بیاری سپه انگریز
 فرون از همیشه پاید بکار
 پیش و کم آن نکرده نگاه
 سپارد بانگریزیه در زمان
 پذیرفت ز نیگونه پیمان بخویش
 ندارد نه بد به سوی خویش راه
 که باشد گن کار انگریز سخت
 بزند آن نه میدان رزم و ستیز
 بدرگاه دستور یا پناه
 اگر مترار کمتر زیر دست
 برز آود آوریده پناه
 بود چنوا مرد یا خور غنی
 بکشور دشمن بسته آرد گذر
 بود پیشه در گر بود مرد جنگ
 بسویش شد از فرنگ هر که سر
 گذارد مرا و را بانگریز باز
 بیدند ز نیگونه آیین و راه
 بخوردن تواناست بر ناو سپر
 چنین رای دیدند فرخ جهان

ذکوره هر امانایه آید خرج
 و گرسوبه نامشس چو باشد گران
 جلال انگه آبادای مرد رای
 چنانکه مر این صوبه از دیرگاه
 بماند کنون نیز بر نام او ی
 چو از عهد پنجم بر اندر از
 بدارد بجار اجد بلوند را
 چنانکه منبسنند ار بوده پیش
 بغازی پوزه رسم بفرمان ابوی
 فراوان دگر پرگشده بوده نیز
 کنون هم بماند مر اورا بدست
 بدینسانکه از پیش اودی خراج
 چو از پنجمین گفت بر دختند
 به پکار دستور آمد چو پیش
 شمارش نوشتت بر روی ملک
 پذیرفته بر خویش فرخ وزیر
 شود چون مر این عهد نامه تمام
 بمهرش چو بخت شد فزون فرود
 هماندم و بدر پوسید در شمار
 همان مشت لک زیور پر بها
 سپس زان دهمه بمسج لک

بود و اثره صاحب تخت تاج
 دو پاره نخلم آوریدن توان
 بخوان در ستیش آور بجای
 یو دست از بهر فرخنده شاه
 رواندین هر دو جا کام او
 پذیرفت دستور کرد نفر از
 مران پو فاناخر دهند را
 کنون هم بیوم بنارس ز خویش
 بود او منبسنند او با آبروی
 که بود ست آن و اثره انگریز
 بکارش نباید که آر شکست
 دهد او بدانگونه آینه باج
 رشم گزارش چنین ساخته
 شد از کسبی خرج زاندازه پیش
 سر سر رسیده به پنجاه لک
 دهد باز بانگریزیه ناگزیر
 ز خود بر نکارد بر این نامه نام
 بد انگاه باید نکرده شکیب
 شد لک لیکت باید بود چار بار
 سپارد بآمین در رسم نوا
 فروزان چو اختر بچرخ فلک

نماید کند خویش رسته ز واقم
 فزون بگذرا اند برین روزگار
 بگیرد بود آنچه زیور نوا
 کلیف و دگر جز نل پاکزاد
 برین بخشش شاه عالم گو است
 که آنها کنون هست در دست ما
 باشد بجز دوستی آرزوی
 بدستش همه جا سپاریم باز
 کنون هست بلو نذا رسوی ما
 نمودیم دادیم با وی زبان
 خرچش سپارد آیین و راه
 بود او بران بوم و بر کامران
 چو ما نذا ز ما نش پایید بسر
 بستور چنان و آیین و راه
 بود در کف انگریزش ز نام
 رساند بجز کاسته سر بسر
 حتی کرده از شکر انگریز
 بر اندند و زمینسان فکنند بن
 بر دمال از خویش سپرده راه
 خواهد از دمر عشتارسیم
 بانگندیه کرد چون کارزار

باید که در سیزده مه تمام
 نشاید که سستی نموده بکار
 کند خواسته چون سراسر ادا
 بهفتم دو بجز دودانای راد
 بگفتند گریه نارس ز ماست
 جز این نیز هر شهر و هر روستا
 چو ما را بدستور فرزند خوی
 بخت فرونی نور زیده آرز
 ولی چون نشینند بر بر سر ما
 چو بر نامه عهد خامه روان
 که باشد نشینند از آینه گاه
 بفرمان انگریز تا آن زمان
 زمانه نومبر است روز دیگر
 سپاریم زان پس بستور شاه
 دژی شش چاره بخوانند نام
 به آنکه که دستور پذیرفته ز
 به و باز بدیم آن باره نیز
 به شتم بازار گانی سخن
 گرانگریز در مرز دستور شاه
 ز بهار نبود بر کسج هم
 هم آنکه دستور فرخ تبار

۱۷۶۵

زخمی‌شان و از بندگان درش
 بدو پشت داده بها کرده روی
 شده یار اندرگه کارزار
 بیاید که دستور فرخنده کیش
 بجشد مرا و را گذشته گناه
 زوده ز دل یکسره گردین
 ز کردار فرشته نیاورده یاد
 دهم عهد نامه چو آید بسر
 بود آنچه در مرزدانا وزیر
 یکی تن از آنها مانند بجای
 مگر اندکی در چناره سپاه
 و گرز آنکه خواهد دل شهریار
 بدارد ایر در گه خویشتن
 سزدگر بماند بزودیک شاه
 بینان چو ده عهد شد استوار
 که دستور و هم بخشم دو که پیش
 همان کیسنی نیز ز این عهد و بند
 یکی گر بگردد ازین هر سه تن
 بجاری بهانه پیاورده پیش
 دو تن کشته یک از پی بازخواست
 که بار دگر ناشده همچو پیش

و با کس زباشنده کشورش
 به پوسته با ما گشته از وی
 برو کرده پزیمین بسپرد گاکا
 اگر هست پیکانه گریست خویش
 بگیرد کسی را بیاد افتس راه
 بهانه گرفتنش از دلمین
 نه چند بر ایشان بخره روداد
 بهر بزرگان پراز زیب و فرز
 زانگریزیه شکر دارو گیر
 ببنگاه گرد دهم رهبرای
 بماند که آن باره دارد نگاه
 زانگریزیه شکر کارزار
 بشهر آله بادیک اجنمن
 بکام دل روشنش کم سپاه
 زده و یکم رفت اجنم کار
 بیاید پوسته پیمان خویش
 گذشتن ندارد روا و پسند
 دگر گونه را اندز پیمان سخن
 ندارد پسندیده گفد خویش
 پازندش از راه کج سوی راست
 نماید رخ شاه عهد ریش

بدینگونه و ابستگان رفتن
 بناید سوی کاستی بگردند
 و پسر سخنور چون نامر بس
 بدیده زمان راست بر کام خویش
 فرودمایه گرفتند بحسن
 سخن آنچه شد گفت زان بگذرند
 پاوردسته مهتر نامور
 نموده نگارش بر آن نام خویش
 بزرگان دیگر گوا خواسته
 گواهی نمودند از خود نگار
 گرامی سران چند با شهریار

مقرر شدن خراج ته صوبه بنگاله بر جسم الدوله بخت
 کمپنی بجهت شاه عالم و معین شستن سالیانه نجف خان
 بر شاه عالم نیز بضمای کمی

چو این عهد نامه بسپاسد بر
 شده نوزده روز زانگاه
 بگذرد هر سال باید خراج
 شش و پست لک پنجم و بیست
 بر آن ششصد و شصت و شش شاک
 چو انگریزیه را جهان که خدای
 بر او دیه و بوم بنگ و بهار
 بخشیده فرمان مبر و نگین
 ز نام ستم صوبه سپرده با
 بدینسان بباداد چون قرهی
 بزرگان باداشن و رای و فر
 نشسته فراسم یکجا بگاه
 ز بنگاله بهر خداوند تاج
 پذیرد بدرگه فرستد همیشه
 دو لک الفت بروی فرون بشاز
 رساند بگنجینه شهریار
 نموده سرافراز و فرمانروای
 رسانده بگردون سرافقار
 بباداده دیوانی آن زمین
 گمان بندگی نیک برده با
 ضمانت گرفتیر ما چون رهی

پذیرفته گفتار نار و بجای
 رسانیم ما خود نگین تاج
 که بود ابریک روشن استوار
 بر اندازیم دور سپاه
 بگیرد و پیکار داده شکست
 نیاید بکا هد از آن آنچه تاج
 رسد کم شود از خداوند تاج
 از آنروز خضر بر شمشیر یار
 رساند بفرخ شد داد گر
 برای بخت غان سخن ساختند
 به پوسته بالشکر انگریز
 کمر بسته از بهیاری شاه
 نموده سپهرینه در پیش تیغ
 سوی بختش و داد آورد چهار
 دو باره و در زو پند صد هزار
 فروزان شود هر گیتی هر روز
 شمرده ز ما هواره بدوی
 زرادای بختش گزیند کنار
 رساند بدو سخن انگریز
 زری کان بود ویژه شهریار
 برای بختن خان نیکوگان

اگر بزم دور یکبیسان خدای
 کشد دست باز از ادای خراج
 اگر زانکه از کردش روزگار
 بودید اشود دشمن کیستند خوا
 یکی گوشه از کشور او بدست
 بدستش از آنروز دست خراج
 رزان کاسته سیم تاج و خراج
 مثل گریکی بسره رفتی ز چار
 بریده بد انما به هر سال زر
 ز گفتار خسر و چو پرده بستند
 که چون گاه پیکار و زرم و ستیز
 بستور بد گرم چون زرم گاه
 بر آتش نکرده سرو جان درینج
 بیاید شهنشاه از روی مهر
 باین سالانه اندر شمس
 زمانه نسیم چون گنبدینه روز
 و در مدینه شاه آزاده خوی
 سر بدره بسته اگر سمش یار
 پذیرد بکوز اندرین کارینه
 ز پدایش مرزنگ و بهار
 بریده دو لکت روپه در زمان

فرشته ندارد مرا این کار خوا
 چو از بخشش کرد گاجه جان
 گران رزم بنگاله آمد بسر
 ز تاورد آسود دستور شاه
 جهان بخدمت دوله بجای پدر
 ز قاسم که بد بهر او جنگ و جوش
 از دو سپه گزیده نشاند نماند
 بزرگان زد و دزد از دل غبار
 جهان امین و مرز آباد گشت
 پاسود و دهقان بوزید و ورز
 بر پیشه هر کس که بد او ستاد
 باو دیده و بوم بنگ و بسار
 بخواهم ز دارای هر دو سرا
 بجنگ پرتو سازد زبان
 با انجام آرم مرا این نامه را
 سپس زان گران زندگانی امان
 ز مصر و بونی پات و پیگو سخن
 سخن کان بود در خور بگردان
 پارم یکا یک دران نامه باز
 بگویم که چون رفت پیکار و کین
 بمصر ایچ بر او دلیری بکار
 بیاید مرا این عهد را استوار
 بیایان رسانیدم این دستان
 ز کینه گشودند گرهان کمر
 کران کرد انگریز از زمگاه
 بینگاه نشست جرد در سر
 جهان پر ز غوغا و بانگ و خروش
 بد از زنده کس نام او بر نخواند
 همان جنگ و شد آشتی آشکار
 ز بند عثمان مردم آزاد گشت
 گشوده بی بازارگان راه مرز
 سوی پیشه خویش تن رخ نهاد
 گل خرمی رست در هر کنار
 بگفتار بوده مراد سنمای
 بگاه سخن سپهر آب روان
 ربا نم ز فر سودگی خامه را
 بیایم ز بخشنده مهر بان
 جدا گانه تا میفکند بن
 چو لولوی تا سفت ز درون
 بداد خداوند انبیا طراز
 بانگریز میر آمد از آستان
 کم بر پرده سندگان آشکار

به پیکو چنان رفت تاورد و جنگ
 بخود دیده بکار انگریز شوم
 بدان رفت ز سپس که پیر و رنگ
 بخت آشتی شاه آموز و بوم

آغاز داستان رفتن انگریزان بکنک قلعه بهر تپو رو
 پان آنکه وقوع خیر و شر و نفع و ضرر متعلق به شمشیرت
 الهی است که گردش افلاک و انجم را در آن اختیار است
 و نه قوت و قدرت مردم اعتباری

فرازنده گنبد آسمان	توانا خداوند هر دو جهان
بگردش در آرنده ماه و مهر	نکارنده اخته ان بر سپهر
ایر هفتمین بام کیوان سپهر	چو بهرام و جبرئیل و ناهید و تیر
نهانند گاهی و گه آشکار	برین بر شده بهفت نیلی حصار
زفتدی هرگز ز بالا به پست	بزارشان بر این خورشید و پیش دست
بگردند پوسته گرد زمین	دهد آنچه فرمان جهان آفرین
تا سانی و ریخ و داد و ستم	بگیتی بد و نیک و شادی و غم
به پیش آنچه آید ز ایر و شناس	هم از ایمنی هم ز پیم و هراس
ز سوی خداوندان هر چه پست	اگر چیرگی باشد و ارشکست
بردی نشاید ز خود باز داشت	بسر بنده را آنچه یزدان نگاهت
کجا باز گرداند از خوب و زشت	بهوشش و بدانش کسی سر نوشت
بود بند فرمان دادار پاک	اگر آسمانست گرتیره خاک
جز او نیست درد و جهان هر چه پست	بود و خداوند بالا و پست

نه اختر کسی را کند از جسد
 نذر روز فرزانی بهره پیش
 بگوید من از دانش خویشتن
 کسیکو بنیروی خود در گمان
 به کس بود یار پروردگار
 با کشتن شکر آورد گاه
 چون حیدر که بد حیدری در بند
 بهندوستان همچو او کس دیر
 به سنگام پکار بسیار بار
 همان نینه تیپوی حیدر نژاد
 پامه ابا شکر پکران
 پس از کوشش و کارزار و غیر
 نه تنها برایش پامه شکست
 مرسته ابا مردم کارزار
 با نگریزی حبت هر که منبند
 بریده امید از بروم خویش
 غنیمت شمرده ربانی بجان
 جز اینان زمند و مسلم بسی
 به پیششان هر که آمد به پیش
 همه نیک بختی سوی انگریز
 پوز بخشش کرد کار جهان
 نه کردون نماید کسی را بلند
 شناسد هر آنکس که فرزند خویش
 فراتر کشیدم سر از اجنمن
 پخته بشورد برو بر جان
 برو کرد آسان همه سخت کار
 که بخت انگریز باکم سپا
 فرو ترز نور و بلع داشت مرد
 رستان ما در تنب خورده شیر
 ز انگریز آمد شکستش بکار
 پوز از کین دل و سر پر از کبر و باد
 پاورده یکران بزیر دوران
 ندید هیچ بهره بجز از گریز
 بفرجام کشور برنتش دست
 ز ریک پابان قزون در شمار
 دل افکار برگشت باروی زرد
 پکت گوشه بنشست تا جان پیش
 با آشتی خواسته یا امان
 که بودند اندر شمار کسی
 ز کت داد نام گسی راز خویش
 که بنمود هر جای رخ در ستیز
 که بروی شد راست کار جهان

نه اختر کسی را کند از جسد
 نذر روز فرزانی بهره پیش
 بگوید من از دانش خویشتن
 کسیکو بنیروی خود در گمان
 به کس بود یار پروردگار
 با کشتن شکر آورد گاه
 چون حیدر که بد حیدری در بند
 بهندوستان همچو او کس دیر
 به سنگام پکار بسیار بار
 همان نینه تیپوی حیدر نژاد
 پامه ابا شکر پکران
 پس از کوشش و کارزار و غیر
 نه تنها برایش پامه شکست
 مرسته ابا مردم کارزار
 با نگریزی حبت هر که منبند
 بریده امید از بروم خویش
 غنیمت شمرده ربانی بجان
 جز اینان زمند و مسلم بسی
 به پیششان هر که آمد به پیش
 همه نیک بختی سوی انگریز
 پوز بخشش کرد کار جهان

نبد اینچنین چیرگی و شکوه
 چو سوی پرتپورشده با سپاه
 ازین نامداران بگاہمش
 گنج و بکشور سبے بود کم
 و بسکن زگاہ نیاکان خویش
 فراهم سپه نیز آتجا بگاہ
 بناوردشته همه ساخته
 ز آیین بکار و رسم نبرد
 صف آرای بی روزگارستیز
 نه از آهین مار آتش نشان
 پراکنده در دشت و میدان جنگ
 خدنگ از کمان می قناری برآه
 چو گرگان خونخوار اندر گله
 سوی کمیش بند و بپویند راه
 زایر و بدژبان چو بد روی مهر
 ز نیز و دهنده بگاہستیز
 بدان پهلوانی و فر و شکوه
 نه مردی پامد نه نیز و بکار
 همه رای و تدبیر او گشت خام
 کسیکو بود آشنای با خرد
 درشتی و نرمی کش آید پیش

ز بازوی و از زهره این گروه
 پد انکو خداوند آن جایگاه
 بپایه چو یکین بود پیش هزار
 بر شرف دریا بنده کم ز غم
 فراوان پد آلات ز زمین پیش
 زهر سوشده گرد پموده راه
 بپهراورد تیغ آخسته
 در آهنا بندار چه داننده مرد
 ندانسته مانده انگرز
 نشانه زده راست بر نشان
 روان کرده کوله ز توپ و تفنگ
 گهی راست که چپ آماجگاه
 که کین شدند می میدان بله
 لقبشان بود جاوت از دیرگان
 بغیر و ریش گشت گردان سپهر
 چو نیز و نیامد سوی انگرز
 بفرجام شد ناتوان و ستوه
 شکست آمدش اندران گیرودا
 روان گشت ز انجای نا دیده کام
 بر زنی چو این دوستان بنگرد
 نه ز اختر ستاسد نه ارسوی پیش

بسنگام امیدو گاه هر اس جهان آفرین را نماید سپاه
 شناسد بر کار او را این شاه جزا و گزشتن اسد شود پر گناه

رفتن جرنل لکت بعد فتح قلعه دیگر بعزم تنجیر حصار پتورتور
 و ملحق شدن جرنل ژاد شول با او و ذکر مجملی از مسانیت
 و حصانیت حصن پتورتور

یکی ز انگریزان بارای و داد بدش را دی و بخردی ز نهاد
 بر افراشته رایت راستی کرانه پسندیده از کاستی
 بانگریز داد آنچه در زرم دست چگون باز برگشت خورد شکست
 سر مومنانده بکس بر همان گذشته پاورده ورد استقامت
 بنامه نماید چنین آشکار که جرنل لکت آن مهتر نامدار
 خطابش بدو لار و لار پادشاه بنگاله سالار زبیر سپاه
 سپه سر بر اندر از مزو بوم زیر نگینش بدو همچو موم
 یکی در که آنرا بدو دیگر نام بر آورده از زشت سنگ حکم
 نهاده بدو سنوی رخ با سپاه رسید و نیاسوده از پنج راه
 بتقتل دل دیگر و همپاره را زبده خواه کرده تهنی باره را
 بجانش چنین آرزو یافت راه بسوی پتورتور برده سپاه
 لمر کرده از بهر پکا رچست لمر گاه آن باره بنموده است
 روان ساخته سنگ از دیگر پنکده رخنه بدو از سنگ
 ز دربان تهنی کرده جانی نشت مران نامورد و ژبا رود بست
 دیگر آن در نو گرفته بجنگ نشانده بسی مردم نیز جنگ